

توطئه گران

توطئه گران

خورخه ایبارگوئن گویتیا

مترجم
قاسم مؤمنی



نشر ماهی
تهران
۱۴۰۴

Jorge Ibarguengoitia
Les Conspireurs
Traduit de l'espagnol (Mexique) par François Gaudry
Éditions Phébus, Paris, 2000

سرشناسه: ایبارگوئن گویتیا، خورخه، ۱۹۲۸-۱۹۸۳ م.
عنوان و پدیدآور: توطئه گران؛ خورخه ایبارگوئن گویتیا؛ مترجم قاسم مؤمنی.
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
شابک: ISBN 978-964-209-430-1
یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: *Los conspiradores*, 1981
موضوع: داستان‌های مکزیکی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: مؤمنی، قاسم، ۱۳۶۱-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PQ۷۲۹۸/۱۲
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۴
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۹۹۸۹۶۱۷

درباره‌ی نویسنده

مرگ خورخه ایبارگوئن گویتیا در ۲۷ نوامبر ۱۹۸۳ (در سانحه‌ی هوایی مادرید که جان مانوئل اسکورسا^۱ را نیز گرفت) به گواه منتقدان در مکزیک، کم از سوگواری ملی نبود. اما گزافه‌گویی چرا؟ بسیاری خبر را با آهی از سر آسودگی پذیرفتند: رمان نویسی که بیست سال بود گونه‌ای بدیع از داستان را ابداع کرده بود که برای بسیاری از خوانندگان (چه ساده‌لوح و چه متظاهر) آزاردهنده بود. و اگرچه روزه روز فزونی می‌گرفت شمار جان‌های آزاده‌ای که کتاب‌های او برایشان در حکم لیمونادهایی به شدت ترش و درعین حال رفع‌کننده‌ی عطش بود، اما این تعداد هنوز به میلیون‌ها نفر نمی‌رسیدند.

عجیب است که رمان‌های او، که به ده‌ها زبان ترجمه شده‌اند، این همه طول کشید تا به فرانسه برسند^۲ (کشوری که نویسنده عاقبت، با نهایت احتیاط، در آن اقامت گزید). در ایالات متحده از آثار او بهتر استقبال کردند و ایبارگوئن گویتیا طی دوره‌های متعددی «استاد مدعو» دانشگاه‌های آن‌جا بود، هرچند در کتاب‌هایش با لذتی سرشار، اغلب عقاید خوش‌باورانه‌ی آن مملکت را به سخره می‌گرفت. این شوخی‌ها البته نوعی ادای دین هم بود، چون نویسنده‌ی مکزیکی، مانند بسیاری از هم‌نسلاش، آشکارا از «جنایی نویسی»‌های امریکایی و شیوه‌ی بی‌پرده‌شان در پرداختن به موضوعات زندگی تأثیر گرفته بود.

۱. شاعر، رمان‌نویس و فعال سیاسی اهل پرو.
۲. رمان توطئه‌گران نخستین بار در سال ۲۰۰۰ به فرانسوی ترجمه شد.

توطئه‌گران

نویسنده مترجم	خورخه ایبارگوئن گویتیا قاسم مؤمنی
چاپ اول تیراژ	پاییز ۱۴۰۴ ۱۰۰۰ نسخه
مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌نگار چاپ و صحافی	حسین سجادی مصطفی حسینی حمید سناجیان حصاری
شابک ۱-۴۳۰-۲۰۹-۹۶۴-۹۷۸ همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

خورخه ایبارگوئن گویتیا در سال ۱۹۲۸ در شهر کوچک گواناهواتو، شهری دانشگاهی و سرشناس در دوره‌ی استعمار، و در خانواده‌ای مرفه به دنیا آمد. پس از تحصیل در رشته‌ی مهندسی، آگاهانه راه نویسندگی را برگزید؛ مسیری صعب و ناهموار. به مکزیکو رفت و در حین مشغولیت به کارهای مختلف و پیش‌یافتاده برای گذران زندگی، نخست نمایشنامه‌هایی نوشت که هیچ تئاتری حاضر به اجرای آن‌ها نشد. تا آن‌که سرانجام برای یکی از نمایشنامه‌هایش به نام *سوء قصد*^۱ (۱۹۶۲) جایزه‌ی معتبر کاسا دل‌اس آمریکا را کسب کرد (البته اجرای نمایش به دلیل نگاه گستاخانه‌اش تا سال ۱۹۷۵ به تعویق افتاد!). سال بعد، با نوشتن رمان *آذرخش‌های اوت*^۲ (۱۹۶۳) به جرگه‌ی رمان‌نویسان پیوست. او در این رمان به سبک خودش به روایت انقلاب مکزیک در سال ۱۹۱۰ می‌پردازد. برای این کتاب نیز موفق به دریافت جایزه‌ی کاسا دل‌اس آمریکا شد، ولی بی‌شک خشم و انزجار بسیاری از به‌اصطلاح روشنفکران را برانگیخت.

با این حال، نه فقط تغییری در رویکرد خود نداد، که هر سال شمشیر انتقادش را تیزتر و بی‌رحمانه‌تر کرد و آهسته و پیوسته در مسیر گستاخی و طعنه‌زنی پیش رفت تا در نهایت، بیست و چند جلد کتاب برای خواندگانش به یادگار گذاشت: سیزده نمایشنامه، شش رمان، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه (*قانون هرود*^۳، ۱۹۶۷) و مجموعه‌ای دیگر از یادداشت‌های سفرهایش با عنوان *سفرهایی در امریکای ناشناخته*^۴. علاوه بر این‌ها، حدود ششصد مقاله برای روزنامه‌ی *اکسلسور*^۵ نوشت که خوانندگان ظرفیتش را در طی بیست سال به وجد می‌آورد و بعدها تحت عنوان *کالبدشکافی‌های سریع*^۱ (۱۹۸۸) گردآوری و منتشر شد.

البته لازم به ذکر است که شهرت جهانی او بیش‌تر مرهون آثار داستانی‌اش است که می‌توان آن‌ها را به دو دسته‌ی کلی تقسیم کرد. دسته‌ی نخست، که گاه به رمان‌های پلیسی‌امریکایی شباهت دارد، بالحنی شاد و پرخاشگر، تصویری بی‌پرده و عریان از واقعیت مکزیک امروز ارائه می‌دهد. البته این تصویر گاه توأم با نوعی

1. *El atentado* 2. *Los relampagos de Agosto* 3. *La ley de Herodes*
4. *Viajes en la America ignota* 5. *El Excelsior* 6. *Autopsias rápidas*

حسرت گذشته نیز هست. از آن جمله است: *ویرانه‌هایی که می‌بینی*^۱ (برنده‌ی جایزه‌ی بین‌المللی رمان در سال ۱۹۷۵)، *مردگان*^۲ (۱۹۷۷) که با الهام از ماجرای هولناک در روسپی‌خانه‌ای در شهرستان نوشته شد، و *دو جنایت*^۳ (۱۹۷۹) که بار دیگر شهرهای کوچک را با لحنی به‌شدت بدبینانه به تصویر می‌کشد. اما دسته‌ی دوم که از آثار مهم او به‌شمار می‌رود، سبکی تقریباً ابداعی از جانب خود اوست که شاید بتوان آن را «*تاریخ‌نگاری ویرانگر*» نامید. در این آثار، او دوره‌ای از تاریخ یا رویدادی تاریخی، مشهور یا گمنام، را برمی‌گزیند، بی‌پرده و عریان به آن می‌پردازد، جای‌جای آن را با انواع مواد منفجره‌ای که زمان انفجارشان نامعلوم است پُر می‌کند، و چند صفحه (نه خیلی زیاد) منتظر می‌ماند تا فتیله‌ها ته بکشد و چاشنی‌ها عمل کند. نتیجه‌ی این سبک، کتاب‌های متعددی است که اغراق نیست اگر همه را فراموش نشدنی بدانیم: از آن جمله است رمان *آذرخش‌های اوت* که پیش‌تر از آن سخن گفتیم، و *بکشید آن شیر را*^۴ (۱۹۶۹) که تصویری خیال‌انگیز و در عین حال بسیار واقعی از دیکتاتوری در امریکای لاتین ارائه می‌دهد. آخرین اثر او که در سال ۱۹۸۲ منتشر شد، رمانی است که در دست دارید. این رمان نخست گام‌های *لوپز*^۵ نام داشت و بعدها توطئه‌گران نامیده شد.

برای ورود به دنیای ایبارگوئن گویتیا که مکزیک هم‌زمان هم زمینه‌ی آن است و هم «*قهرمان*» آن (خواهیم دید که چرا در این‌جا گیومه ضروری است)، لازم نیست حتماً در مکزیک به دنیا آمده باشید. به بیان ساده باید گفت کشوری که این‌جا موضوع قصه است، و نویسنده با موشکافی و دقتی مثال‌زدنی به آن پرداخته، جایی است در همین کره‌ی خاکی و ایبارگوئن گویتیا چنان هنرمندانه آن را تصویر می‌کند که بی‌درنگ حس می‌کنیم شهروند آن شده‌ایم. از جزئیات تاریخ آن کشور بی‌خبریم؟ مهم نیست. سیسرون می‌گوید محال است دو پیشگو — یعنی دو شیاد — در خیابان به هم برسند و به ریش هم نخندند. ایبارگوئن گویتیا نیز بر این باور است که وقتی دو مورخ در چهارراه زمان یا مکان به هم می‌رسند، همین اتفاق می‌افتد. او در این‌جا از هشدارهای نیچه پیروی می‌کند، و معتقد است داستان —

1. *Estas ruinas que ves* 2. *Las Muertas* 3. *Dos crímenes*
4. *Maten al león* 5. *Los pasos de López*

هنری آمیخته به انواع تظاهر و وانمود — یگانه ابزاری است که می‌تواند از تاریخ روایتی ارائه دهد؛ روایتی شاید نه دقیق — که دقت نیز در تاریخ، فریبی بیش نیست — بلکه روایتی که بخت آن را داشته باشد تا به معنای واقعی کلمه به حقیقت برسد.

خوانندگان اگر هنوز سعادت گام نهادن بر خاک مکزیک را نداشته‌اند و آن مهد تضادها و معجزات را از نزدیک ندیده باشند، شاید ندانند یا از یاد برده باشند که میگل ایدالگو ای کوستیا^۱ (۱۷۵۳-۱۸۱۱) که بود. او کشیش خدای مسیحیان و در عین حال از انقلابیان مکزیک بود، کسی که امروزه همه‌ی شهروندان مکزیک او را چون نمادی ملی گرامی می‌دارند. ولی عجله نکن و به سراغ فرهنگ لغاتت نرو، چرا که کمکی به تو نخواهد کرد. رمان نویسی که در این کتاب، داستان او را با گستاخی تمام برایت نقل می‌کند، نامی خیالی به او می‌دهد — «دون پریونیون» — و او را «لوپز» می‌نامد. عنوان کتاب توطئه گران در ابتدا گام‌های لوپز بود، عنوانی که دست‌کم از سه منظر قابل تأویل است و می‌توان آن را تقریباً چنین ترجمه کرد: در جست‌وجوی ردپای لوپز، که چندان جذاب نیست؛ یا نیرنگ‌های لوپز (چرا که گام در تئاتر کلاسیک به معنای میان‌پرده‌ای اخلاقی نیز بود و در تئاتر نه‌چندان کلاسیک، نوعی وقفه‌ی کمابیش خنده‌دار بین دو پرده)؛ و در نهایت مصائب لوپز، با ارجاع به گام‌های مسیح در شکنجه‌گاه‌های متعددش تا رسیدن به صلیب...

اما قصد ندارم در این جا خوانندگان را با این بحث‌های بیهوده به ستوه آورم، درحالی که فقط می‌خواهند از خواندن داستان لذت ببرند. البته این حق آن‌هاست، اما نباید از یاد ببرند رمانی که از خوانندش لذتی شرم‌آور می‌برند، در زمان انتشارش آماج انتقادهای شدید بسیاری از خوانندگان قرار گرفت. صاحبان قدرت و پیروان تاریخ مقدس، آن را توهینی آشکار به خود انگاشتند و کاملاً نابجا دانستند. حتی جناح چپ که دوستان نویسنده را در میان آن‌ها می‌شد سراغ گرفت، او را به تضعیف روحیه‌ی مردم متهم کردند، زیرا به افسانه‌ای حمله کرده بود که دست‌کم یک بار هم که شده، نقشی شایسته به مردم می‌داد. فقط عده‌ای از اندیشمندان

1. Miguel Hidalgo y Costilla

مستقل، و در رأس آن‌ها آلوارو موتیس^۱، حاضر به ستایش این شاهکار شدند. داور نهایی اثر از آن زمان تا امروز، مردم بوده‌اند.

ژان-پییر سیکر

مدیر انتشارات فبوس

۱. نویسنده و شاعر کلمبیایی.

پرینیون تعریف می‌کرد که در جوانی به اروپا سفر کرده، سفری که آن قدر حرفش را زده بود که ما، دوستانش، تمام ماجراهایش را از بر بودیم. مثلاً این که در پامپلونا گاوی شاخش زده، یا در کنار رود ابرو چه قزل‌آلای خوشمزه‌ای خورده، یا در کادیس دختری به اسم پاکیتا را دیده، و از این قبیل ماجراها. سفرش را خوش اقبال شروع کرده بود. در ایامی که در مدرسه‌ی مذهبی اوئه‌تامارو شاگرد ممتازی بود، بورسیه‌ای برای تحصیل در سالامانکا دریافت کرد. چون فقیر بود، همکلاسی‌هایش و چند نفر دیگر که برایش احترام قائل بودند، پولی جمع کردند تا بتواند هزینه‌ی سفرش را بپردازد و تا رسیدن اولین قسط کمک‌هزینه، در اسپانیا زندگی کند. می‌گفت در کشتی با چند نفر از اهالی گرانادای جدید آشنا شده بود و در مدتی که کشتی در آرامش مطلق بود، هفت شبانه‌روز با آن‌ها ورق‌بازی کرده و پول زیادی به جیب زده بود. این شد که فهمید زمانه عوض شده و درس خواندن در دانشگاه اتلاف وقت است. پس سراغ دانشگاه نرفت. چند ماهی را به سفر گذراند، از جاهای دیدنی بازدید کرد و مثل ثروتمندان زندگی کرد، «تا کفگیر به ته دیگ خورد». این را که می‌گفت، آهی می‌کشید. بعد از آن، طعم گرسنگی را چشید.

وقتی ازش می‌پرسیدم چطور برگشته امریکا، سری می‌جنباند، مثل کسی که بنخواهد خاطرهای تلخ را از ذهن بزدايد، و می‌گفت: «فقط همین را بدان که وقتی رسیدم وراکروز، ردای کشیشی‌ام حسابی ژنده بود.»

قصه بعد از این جمله، ناگهان جهش می‌کرد و تصویر بعدی که می‌دیدم پرینیون بود در اوئه‌تامارو، در محاصره‌ی طلبکارها. کسانی که ضمانتش را کرده

۱. جمهوری گرانادای جدید کشوری با حاکمیت جمهوری که در سال ۱۸۳۰ ایجاد شد و شامل کلمبیا و پانامای کنونی و نیز قسمت‌های کوچکی از نیکاراگوئه، کاستاریکا، اکوادور، ونزوئلا، پرو، و برزیل کنونی بود.

بودند حالا طلبشان را می خواستند، ولی پرینیون هیچ وقت پولی به آن‌ها نداد. اشباح آن سفرِ غریب، بر مسیر روشنِ روحانیتش که چنان پرفروغ آغاز شده بود، سایه‌های شوم می افکندند. هر بار که دریچه‌ای از امید به رویش گشوده می شد – مقامی چون منشی اسقف، کرسی تدریس، یا شاید مسئولیتی والا در کلیسایی باشکوه – همیشه دستی پیدا می شد تا با یادآوری گذشته‌اش، با زمزمه‌ی قماربازبودنش، با انگشت نهادن بر سست‌عنصری‌اش و ناتوانی‌اش در ادای دین، چرخ بختش را از حرکت بازدارد.

زمان چون رودی بی‌رحم به پیش می رفت و پرینیون نظاره‌گر ترقی همکلاسی‌های کودنش بر نردبان توفیق بود که اینک هریک ردای اسقفی بر تن و عهده‌دار هدایت کلیساها و صومعه‌ها بودند. و او مانده بود و آهه ترئو، روستایی که همیشه با جان و دل از آن دفاع کرده بود...

«آن‌ها که می‌گویند این جازت است، اصلاً آهه ترئو را ندیده‌اند. شب‌ها خیلی هم زیباست. از ناقوسخانه بالا می‌روی، یک طرف دشت پیداست، رو برمی‌گردانی کوهستان را می‌بینی. دیگر چه می‌خواهی؟ تنهایی؟ به نظر من که خیلی هم خوب است. اسقف هیچ وقت مزاحم من نشده و این خودش امتیاز بزرگی است.»

گرچه از جان برای آهه ترئو مایه می‌گذاشت، اما بخش زیادی از وقتش را در سفر می‌گذراند و برای دیدار دوستانش از شهری به شهر دیگر می‌رفت. وقتی به روستا برمی‌گشت، با شور و اشتیاق تمام به کارهایی می‌پرداخت که بعدها در دوران بلوغ، فکر و ذکرش را به خود مشغول کرده بودند: پرورش کرم ابریشم، کشت انگور، و کاری که قرار بود او را مشهور کند و به قیمت جاننش تمام شود: انقلاب.

پیش از آشنایی‌مان، سه بار در جاده‌ی کانیا‌دا از کنارش گذشته بودم. صبح یکی از روزهای ژوئن بود. آسمان آبی صاف بود، گویی در این نقطه از دنیا باران هرگز نمی‌بارید، درحالی‌که درست روز پیش بارانی سیل‌آسا جاده را به باتلاقی تبدیل کرده بود. کالسکه در گل فرو رفته بود و ما مسافران برای آن‌که مزاحم کار نشویم یا لباس‌هایمان کثیف نشود، روی سنگ‌ها ایستاده بودیم. قاطرها می‌کشیدند، کالسکه‌چی فریادکشان شلاق می‌زد و شاگردش هل می‌داد. در همین حال پرینیون

سوار بر اسب سفیدش از راه رسید. از کنار جاده، میان خاربوت‌ها، یورتمه می‌رفت. وقتی ما را در آن وضعیت دید، اسب را نگه داشت، سلام کرد و پرسید کمکی از دستش برمی‌آید یا نه. کالسکه‌چی گفت نه، و پرینیون درحالی‌که سوت زنان آهنگی را زمزمه می‌کرد – بعدها فهمیدم آهنگ را خودش ساخته – به راهش ادامه داد. کلاه سرش نبود و فرق سرش زیر آفتاب سوخته بود. از یقه‌ی پیراهنش می‌شد فهمید کشیش است، اما به جای ردا شلوار پوشیده بود و چکمه‌هایش مهمیز داشت. سوار بر اسب، دست چپش آویزان بود و همیشه چوبی در دست داشت تا سنگ‌ها را بتاراند.

کالسکه را از میان گل و لای بیرون کشیدند، به مسیر خود ادامه دادیم و به دهکده‌ای رسیدیم که مسافران پیاده شدند و دیگران سوار. کمی بعد، در مسیری خشک در دامنه‌ی تپه، قاطرها سرعتشان را زیاد کردند و به پرینیون رسیدیم. اسب سفید آزادانه در حال چرا بود، صاحبش از مزرعه‌ی ذرت بیرون آمد، بیلی در دست داشت و دهقانانی که دورش را گرفته بودند، چنان با کنجکاو و احترام نگاهش می‌کردند که گویی هرگز ندیده بودند کسی گودال حفر کند.

سومین دیدارمان بعد از ظهر همان روز، در مسافرخانه‌ای رخ داد که برای صرف ناهار و تعویض اسب‌ها توقف کرده بودیم. به جز زندان، جایی را به خاطر نمی‌آورم که این چنین نامهربان بوده باشد؛ صاحب مسافرخانه ما را به اتاقی تاریک راهنمایی کرد و با بی‌میلی لوبیا و نان‌های خشک‌شده را جلویمان گذاشت، مسافری را که در حال ادرا کردن کنار دیوار سنگی دیده بود سرزنش کرد و برای من پارچی آب آورد که برای نوشیدن درخواست کرده بودم و منت گذاشت که برای آوردنش باید به جویباری در سیصد متر آن طرف‌تر می‌رفته است. با گذر از این ناخوشایندی‌ها، به راهروی ورودی برگشتیم و آماده‌ی حرکت شدیم که ناگهان پرینیون را آن‌جا دیدیم.

درون ننو لم داده بود و با پاهایش آن را تکان می‌داد. برای آن‌که خنک بماند ردایش را درآورده بود و با بچه‌ها گپ می‌زد. دو کشیش که با کالسکه آمده بودند نزدیک شدند و سلام کردند.

«دومینگو، این‌جا چه کار می‌کنی؟»

« منتظرم تا خانم مهمانخانه‌دار بزغاله‌ای را بیاورد که لطف کرده، برایم در تنور گذاشته است. »
همچنان تکان می‌خورد.

کمی بعد، در کالسکه، فهمیدم کیست. آن‌ها که سلام و تعظیم کرده بودند داشتند از او حرف می‌زدند: « چرا پدر پرینیون با این زرنگی و ذکاوت، کشیش دهکده‌ای به این زشتی مانده؟ »

آن یکی که می‌خواست از جواب طفره برود گفت: « لابد خواست خداست. »
دومی که پاسخ گفت کشیش گُنچا بود، با صورتی که نشان مرضی روبه‌موت را بر خود داشت: لاغر، با چشمانی اشکبار و پوستی شفاف. پیش از آن، بارها در نامناسب‌ترین موقعیت‌ها از حال رفته بود — یک بار با نان عشای ربانی در دست از پله‌های پشت محراب پایین افتاد — اما وقتی از حالش می‌پرسیدند، می‌گفت: « به لطف خدا خوبم. » پیرمرد خوش‌مشرابی بود، ریزه‌میزه و خوش‌اندام. بعدها برایم تعریف کرد که یک بار قرار بود در روستایی دورافتاده موعظه کند، اما حال مساعدی نداشت، بنابراین از کشیش پینوله که چندان میانه‌ای با او نداشت، خواهش کرد تا همراهش برود. اگر حالش بد می‌شد، پینوله می‌توانست به جایش موعظه کند یا دست‌کم کمکش کند تا سر پا بایستد. با کالسکه به کانیا‌دا برگشتند. هر دو در کانیا‌دا خدمت می‌کردند.

پدر پینوله مردی بود سبزه، بلند قامت، با دهانی گشاد که جمعش می‌کرد تا کوچک‌تر جلوه کند. بعدها فهمیدم چون بر این دهان گشاد لگام نزده و در کانیا‌دا به پرحرفی شهره است، فقط قدیسان پیش او اعتراف می‌کنند. کشیش را « حضرت‌عالی » خطاب می‌کرد و خیلی هم هوایش را داشت. مثلاً روی شیشه‌ی پنجره پارچه‌ای انداخت تا آفتاب اذیتش نکند. بعد روی صندلی دستمالی پهن کرد تا پوست بادام‌زمینی‌هایی را که می‌خوردند روی آن بریزند. آخر کار هم دستمال را چنان تکاند که پوست‌ها را عدل روی سر و صورت ما دو مسافر دیگر ریخت — من بیست و پنج‌ساله با اورکت افسری سواره‌نظام و پیرمرد ریشوی عینکی با کلاه سه‌گوشش که در دست‌اندازها کتاب راهنمای مفتشان را می‌خواند. او دادیار

مانویریو بود. به عبارت دیگر، درست همان روزی که چشمم اول‌بار به پرینیون افتاد، مردی را هم دیدم که یک سال بعد قرار بود سرنوشت او را رقم بزند.

مرد تحصیل‌کرده وقتی به اسپانیای نو رسید سنی ازش گذشته بود و ده سالی را در وراکروز گذراند. مدعی بود در گمرک کار می‌کرده، اما دروغ می‌گفت. بهتر از هر کسی می‌دانست در زندان سن خوان د اولوا چه خبر است. لابد از قضات دادگاه سیاه بوده و بعد برای درامان ماندن از نفرت و گزند انتقام‌ها، قصه‌ی کار در گمرک را سر هم کرده بود. بعدها خیلی‌ها گفتند مأمور مخفی بوده و به دستور دادگاه مکزیکو به کانیا‌دا آمده بوده. من که بعید می‌دانم. به گمانم حرف خودش به حقیقت نزدیک‌تر بود: تب نوبه امانش را بریده بوده و ناچار شده بود کارش را در آن منطقه رها کند و به دنبال آب‌وهوایی ملایم‌تر بیاید. بخت بد ما بود که در کانیا‌دا دفتر اسناد رسمی را به قیمتی مناسب به او پیشنهاد دادند.

من چهارمین مسافر بودم. نامم ماتیا س چاندون است، توپچی‌ام، اما در آن زمان در هنگ اژدها خدمت می‌کردم. دو سالی بود در پروته مستقر بودیم. چند هفته قبل، با اطلاع از این‌که در کانیا‌دا بناست گردانی استانی تشکیل شود و پست فرمانده توپخانه و آتشبار خالی است، کتباً درخواست دادم و سرهنگ فرمان داد در دوازدهم ژوئن در آزمون ورودی حاضر باشم. از سوی دیگر، فرماندار کانیا‌دا، دوست یکی از دوستانم، که می‌دانست نامزد این سمت شده‌ام، افتخار داد دعوت کرد آن چند روز را در خانه‌اش سرکنم.

کشیش‌ها در تمام مسیر گرم اختلاط بودند، اما من و دادیار به گفتن چند جمله‌ی معمولی بسنده کردیم. شب بود و باران می‌بارید که به مسافرخانه‌ی تو ما د لوپز رسیدیم.

مسافرخانه‌دار با خبر بدی به ما خوشامد گفت: « فقط یک اتاق خالی دارم. »
اتاق، غارمانند و وسیع، هفت تخت‌خواب داشت. من و پدر پینوله مشغول کندوکاو در گوشه‌وکنار و له کردن عقرب‌ها شدیم و کشیش و دادیار داشتند تخت‌ها را امتحان می‌کردند تا بهترین‌ها را برای خودشان بردارند. تازه بعد از آن دست دادیم و از هم پرسیدیم کیستیم و از کجا آمده‌ایم. دادیار یک دست ورق درآورد و پیشنهاد کرد تا وقتی شام حاضر می‌شود پا‌کو چی‌کو بازی کنیم. قبول کردیم، اما تا به خودمان

بیایم بیست رثال لختمان کرد و کشیش هرگز او را به خاطر این کار نبخشید.
 برای رسیدن به اتاق غذاخوری باید از حیاط تاریکی عبور می کردیم، چرا که بادی ناگهانی شمع را خاموش کرده بود.
 وقتی وارد آشپزخانه شدیم، کشیش سقلمه‌ای به من زد و یواشکی گفت:
 «دادیار مثل خر توی گل گیر کرده. دلم خنک شد.»

پیش از آن که بر سر سفره بنشینند، کشیشان دعایی خواندند و من تظاهر کردم که به یاد خدا هستم. دادیار مانوبریو بی درنگ نشست، دستمالی پر از لکه‌های سس به دور گردنش بست و گفت: «برادر، پیاله را پر کن ببینیم دنیا دست کیست.»
 پدر پینوله دلش آب چیا^۱ می خواست، اما جز چند برگ درخت پرتقال چیزی در این مسافرخانه به هم نمی رسید و به همان بسنده کردیم. وقتی در میانه‌ی گفت‌وگو فهمید به خانه‌ی فرماندار و همسرش دعوت شده‌ام، از شدت حسرت به خود لرزید.

«خب، خوشا به احوال شما، من که هرگز پایم به آن‌جا باز نشده.»

با فرماندار و همسرش میانه‌ای نداشت، اما کار و بارشان دستش بود و صاف گذاشت کف دستم. گفت خانواده‌ی آکوئینو این موقع سال را در عمارت لالوما می‌گذرانند که یک کاخ سلطنتی تمام‌عیار است و شک نکنید بهترین سفره‌ی کل ایالت دشت سفلی^۲ هم از آن‌ها است.

«کسی که آن‌جا لنگر بیندازد، شراب‌هایی می‌نوشد که امثال ما به خواب هم ندیده‌اند. می‌گویند بعضی شب‌ها دخترهای نجیب می‌آیند و با هم می‌رقصند.»
 بعد رو به کشیش کرد و گفت: «این‌طور نیست، جناب کشیش؟ مگر در عمارت لالوما چنین وضعی برقرار نیست؟»

«چرا، تقریباً، همین‌طور است.»

و لقمه‌ای از نان ذرتش کند تا نشان بدهد دیگر حرفی ندارد.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدیم، باد و باران دیگر بند آمده بود. جناب دادیار که دید شب آرام است، گفت: «بیا بید قدری قدم بزنیم تا غذا بهتر هضم شود.»

۱. نوشیدنی چیا با طعم مریم‌گلی، آپلیمو و شکر.

۲. ایالت خیالی در مکزیک، محل وقوع رویدادهای چهار رمان از همین نویسنده.

برای دو کشیش، شب فقط دهان باز گرگ را تداعی می‌کرد، برای همین ترجیح دادند بروند بخوابند. پیشنهادش را پذیرفتم.

در شبی که تنها کرم‌های شب‌تاب روشنی‌بخش راهمان بودند، از میان کشتزارها گذشتیم. به موانعی برخورد کردیم، سگی به دنبالمان واق کرد و اندکی بعد صدای شرشر آب به گوش رسید. طولی نکشید که پاهایمان در جویبار فرو رفت. سرانجام به مانعی بزرگ برخوردیم که گریزی از آن نبود. ناچار نشستیم. تخته‌سنگی بود. آن‌جا بود که مانوبریوی محترم ماجرای شورش اوئه‌تامارو را برایم تعریف کرد.

ماجرا سال پیش از آن رخ داده بود. پنج افسر شبه‌نظامی و سه کشیش، همگی اهل مستعمرات، در سالنی در اسقف‌نشین جمع شدند تا انقلابی را تدارک ببینند. می‌خواستند استقلال اسپانیای نو را اعلام کنند، خراج سلطنتی را لغو کنند و کاری که دادیار مانوبریو از همه وحشتناک‌تر می‌دانست، مصادره‌ی اموال اسپانیایی‌ها برای توزیع بین مردم مکزیک، از جمله قبایل سرخپوست بود!

اما دو تن از توطئه‌گران به اختلاف خوردند. دادیار نمی‌دانست دعوا بر سر بدهی قمار یا زن بوده است. برای ضربه زدن به دیگری، پیش داروغه دویدند و توطئه را لو دادند. داروغه مثل صاعقه فرود آمد: توطئه‌گران را دستگیر کرد، در دو کالسکه نشاند و با اسکورت کامل به مکزیک فرستاد تا دادگاه عالی آن‌ها را عادلانه و محرمانه محاکمه کند. مجازاتشان سخت بود و حالا همه در زندان سن خوان داولوا بودند.

همه، جز جاسوس که مباشر به او وعده‌ی عفو و چشم‌پوشی داده بود.

دادیار حرفش را این‌گونه تمام کرد: «همه‌ی این‌ها را برایتان گفتم، ماتیاس عزیز، تا بدانید کجا پا می‌گذارید. از پروته می‌آیید که زندگی در آن ملال‌آور است، اما هوایش سالم‌تر است. آن‌جا ارتش وفادار سلطنت است. این‌جا به لانه‌ی مار پا گذاشته‌اید. این منطقه پر از دورگه‌های رنجیده‌خاطر است: آدم‌های لایقی که احساس می‌کنند به آن‌ها کم توجهی شده. خواستم چشم‌هایتان را باز کنم.» و چشم‌هایم را باز کرد، چون تا آن موقع فکر می‌کردم انقلاب چیزی است که فقط در خارج اتفاق می‌افتد.

نیاید. لبخند زنان دندان‌های قشنگش را به نمایش گذاشته بود و نگاهم می‌کرد. انگار واقعاً دلش می‌خواست با من حرف بزند. همراه خدمتکار و فرماندار راه افتادیم. خدمتکار چمدانم را گرفته بود. از راهروی پریپچ و خمی می‌گذشتیم. فرماندار بازویم را گرفت و فشرد. «توصیه‌نامه‌هایتان حرف ندارد. پاکو پورتیکو در نامه‌اش حسابی از شما تعریف کرده.»

پاکو پورتیکو دوست مشترک ما بود. کم‌کم داشتم احساس غرور می‌کردم که دیدم فرماندار کمی گیج شده و نمی‌داند از کدام طرف برود. دوراهی بود و خدمتکاری که جلوتر از ما راه می‌رفت ناپدید شده بود. دیه‌گو مانع شد و خودش جلو رفت تا راه را پیدا کند. نگاهی به چپ و نگاهی به راست انداخت و خدمتکار را دید که حسابی جلو رفته است. گفت: «از این طرف.» انگار از پیدا کردن راهش خیلی خوشحال بود.

وارد اتاق شیکی شدیم. شیک‌ترین اتاقی که به عمرم دیده بودم. تختش سایه‌بان داشت و از کف بالاتر بود. روی میز آرایش، لگن و کوزه‌ای چینی با گل‌های فراموشم مکن بود. کشویی درندشت با کمد لباسی چهارلنگه داشت. خدمتکار چمدانم را باز کرده بود و لباس‌هایم را که خیلی ساده به نظر می‌رسید روی تخت مجلل پهن می‌کرد. دیه‌گو رفت طرف پنجره، بازش کرد و با لذت نفس عمیقی کشید.

«با اولین بارش‌ها، مرکز شهر پر از مگس می‌شود. برای همین است که من و کارملیتا دوست داریم این فصل را در لالوما بگذرانیم.»

بر دیوار تمثالی تقریباً سیاه بود. برای خوشایند صاحبخانه نزدیک شدم و با این‌که چیز زیادی از آن نمی‌فهمیدم، پرسیدم: «این آقا کیست؟» اتفاق عجیبی افتاد: دیه‌گو چنان به تصویر نگاه کرد که گویی هرگز آن را ندیده است. بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «یکی از اقوام.»

به طرف در رفت، آن را باز کرد و از من خواست دنبالش بروم: «برویم ایوان.» بانوی فرماندار منتظرمان بود. میز کوچکی با رومیزی سفید چیده بودند با دو پارچ سفالی و سه لیوان بلور.

فرداروز که از کالسکه پیاده شدم، مردی به پیشوازم آمد. «شما دون ماتياس چاندون هستید؟ من کالسکه‌چی آقا و خانم آکوئینو هستیم.

آمده‌ام شما را به عمارت لالوما برسانم.» از سربالایی تپه‌ای بالا رفتیم که دو طرفش پر از خانه‌های مجلل بود، تا رسیدیم به آخرین خانه که از همه زیباتر بود. پیشخدمتی در حیات را باز کرد و کالسکه وارد شد و جلوی پلکان سنگی ایستاد. مرد و زنی همراه سگی کوچک از پله‌ها پایین آمدند.

باید اعتراف کنم که محو تماشایشان شدم. دیه‌گو، بلندقامت و لاغراندام، یقه‌ای سپید و شق و رق به لباسی خوش دوخت داشت و بعدها فهمیدم چرا در چهره‌ای با آن همه ظرافت، رنگی از زندگی نیست. کارملیتا، سراپا آبی‌پوش، صورتی گلگون، لب‌هایی برجسته، نگاهی درخشان و گیسوانی به سیاهی شب داشت.

فرماندار گفت: «دون ماتياس، به کانیدا خوش آمدید.»

همین که داشتم باهانشان دست می‌دادم، سگ کوچولو داشت چکمه‌ام را گاز می‌گرفت و هیچ‌کس هم عتابش نکرد. کارملیتا انگار خیلی به سفرم علاقه‌مند بود: «باران که نیامد؟ گل‌ولای بود توی تپه‌ی تکولوته یا خاک و خاکستر؟ کمک‌فتر کالسکه که نشکست؟ لابد خیلی خسته‌اید!»

در همان حال که می‌کوشیدم به او بقبولانم که خسته نیستم، رو به شوهرش کرد و گفت: «برو ستوان را به اتاقشان راهنمایی کن.»

هنوز سه قدم برنداشته بودیم که انگار چیز دیگری به ذهنش رسید و گفت: «زیاد طولش ندهید، در ایوان منتظرتان هستیم.»

چهره‌اش هنوز جلوی چشمم است. سگ کوچکش را بغل کرده بود تا دنبالم